



ایمان

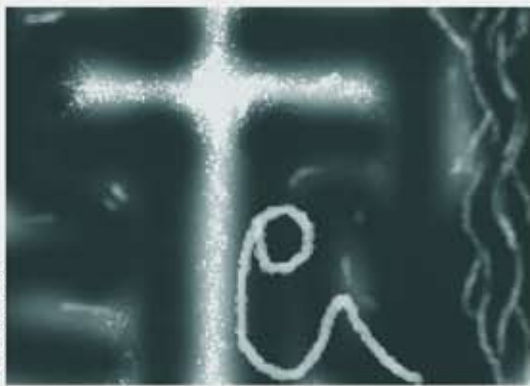
رها نیایی

هریس، نگاه از کتابی که پیش رویش بود برداشت و سرش را به آرامی بالا آورد. به نقطه‌ای مبهم بالاتر از جایی که حاضران نشسته بودند چشم دوخت و بعد با آرامشی محسوس نگاهش را در میان هزاران نگاه منتظر به حرکت در آورد. بی‌حوصله و کسل بود. کلام از دوشش نمی‌جوشید. سعی کرد لبخند همیشگی‌اش را حفظ کند، ولی خوب می‌دانست که دیگر حتی لبخند هم برایش معنایی ندارد. نگاه مردم پر از احترام و عشق بود. او را تا حد پرستش دوست داشتند، و به عشق شنیدن یک کلمه از دهان او، انتظار می‌کشیدند. هریس، هیچ یک از آنان را نمی‌دید. انگار اصلاً حضور نداشتند. حالا دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت، نه عشق و علاقه وافر مردم و نه هدایت افرادی که زندگی دوباره خود را مدیون او بودند. دیگر به چیزی نمی‌اندیشید. دیگر حتی به خودش هم نمی‌اندیشید. خالی شده بود. خالی و سرگردان. سعی کرد قوایش را متمرکز کند و موعظه‌های گذشته‌اش را به یاد آورد، اما دیگر چیزی برایش نمانده بود. گذشته برایش پوچ و بی‌حاصل بود. بیهوده خودش را راضی کرده بود که امروز را هم مثل روزهای قبل، با نقش بازی کردن به سر آورد. بیهوده پنداشته بود هنوز هم چند جمله‌ای در هزارتوی افکارش باقی مانده است. سعی کرد فکرش را متوجه حاضران کند. نگاهش را بین صفوف منظم مردم به حرکت در آورد. همه را می‌شناخت. هر کس به نوعی به او مدیون بود. مردهای فاسد بسیاری با کلام و اراده او راه درست زندگی را یافته و بدکاره‌های زیادی، با تلقین او، به طهارت روحانی دست پیدا کرده بودند. او نجات دهنده همه بود. او قادر بود با کلام و اراده و رفتار، همه چیز را تغییر دهد. او ایمان و عشق و سعادت را در همه چیز جاری می‌کرد. او مظهر تبرک و تطهیر بود....

همه‌ی اینها را در چشمهای مشتاق و منتظر حاضران می‌خواند، اما هر لحظه خالی‌تر از قبل می‌شد. و ناگهان چشماتش سیاهی رفت و نگاهش با تاریکی رواقهای ساکت درهم آمیخت. و لحظه‌ای بعد هیچ چیز، جز همه‌همه دور و مبهم مردمی که او را با احترام بر دوش می‌بردند، نمی‌شنید.

همیشه فکر می‌کرد قادر خواهد بود آن را به دست آورد. حتی از اولین روزهایی که به این شهر آمده بود، لحظه‌ای به فکرش خطور نمی‌کرد که این چنین از کسب ایمان ناتوان باشد. مردم هم کشیش جدید را با وجود تردید اولیه به گرمی پذیرفتند. کشیش تازه وارد منجی مقدسی بود که خداوند برای درمان روح زخم خورده‌ی آنان فرستاده بود. او کسی بود که ایمان را برایشان تجسم می‌بخشید. او منبع ایمان بود و همه تردیدها را به روشنائی آگاهی می‌رسانید. او نه تنها پدر روحانی، بلکه مراد و منجی مردم بود.

هریس روح ایمان را در دلها می‌دید ولی خود، همچنان از آنچه به دنبالش بود دورتر می‌شد. او تنها قادر بود ایمان را به وجود آورد، نمی‌توانست آن را به دست بیاورد. اما همچنان به آینده امید داشت، به اینکه سرانجام به حقیقت برسد؛ ولی آن روز که به چشمهای مشتاق و منتظر مردم می‌نگریست، خود را برای همیشه ناتوان دید. دیگر تمام شده بود. حتی آخرین قطره ایمان هم در دلش خشکیده و او دیگر هیچ امیدی نداشت. دیگر، نه مرید می‌خواست، نه احترام، نه تلاشی



برای هدایت. هیچ چیز برایش اهمیت نداشت. او تردبان معراج همه بود و خود در پایین‌ترین پله، در قعر بی‌ایمانی بود.

و آن روز، بعد از اینکه به هوش آمد، تصمیمش را گرفت. تنها بود، و آن خلوت مطلوب، لحظه موعودی بود که هریس را برای همیشه به آزادی می‌رساند. به جایی که

نه مریدی بود، نه نقش سکه‌ای، نه نگاه منتظر و مشتاقی. به جایی که هریس، این بار منجی خود می‌شد، و به ایمان می‌رسید.

بعد از آن هیچکس هریس را ندید، اما نقش او بر سکه‌ها و محرابها، یاد او در دلها جاویدان بود. او خدا شده بود.

سنگ

مهدی احراری



هزاران سال پیش سنگی عظیم‌الجثه و نورانی از سوراخی بسزرگ در آسمان فرو افتاده بود. شهر، چنان به خود لرزیده بود که گویی سنگ روی خانه‌های آن افتاده بود. اما نه در ۱۰۰۰ فرسنگ دورتر، سنگ در دل زمین فرو رفت. گویی وصله‌ای بزرگ بر بیابان‌های کشور

دوخته‌اند.

تا چندین سال هزاران کتاب و فیلم و مقاله در مورد آن سنگ ساکت مرموز به وجود آمد. عده‌ای معتقد بودند که آن سنگ حامل پیامی است از جهان ماوراء و باید عالمان نشانه‌شناسی آن را دریابند. برای عده‌ای سنگ محل آرامش و پرستش بود. همانها معابد بزرگ و اورادخانه‌های فراوان در اطراف آن به وجود آوردند و برای تبلیغ، کتابهای مختلف نوشتند و سخنرانی‌ها و سمینارهای متعددی برگزار کردند. عده‌ای قلیل سنگ را برای بشریت زاینبار و مخرب توصیف کردند و سنگ را همچون سنگهای دیگر شیء بی‌جان و بی‌معنی دانستند. شعار آن‌ها این بود: «یک سنگ بالاخره سنگ است هر چند اگر حجمش میلیون‌ها بار بیشتر باشد».

با پیشرفت علوم دانشمندان در مورد منشأ سنگ و مواد متشکله و نورهای متساع از آن آزمایشات و تحقیقات فراوانی انجام دادند. همه‌ی تحقیقات به این امر منتج شد:

۱- سنگ، سنگ است ۲- منشأ نور آن مشخص نیست ۳- مواد آن به علت گرمای زیاد قابل دسترسی نیست. در واقع نتایج تحقیقات هر سه، نشانه‌شناسان، مبلغان و منکران را خوشحال ساخت. سه هزار سال گذشت و انسان‌های دیگری آمدند و داستان سنگ دهان به دهان و پشت به پشت به افراد و نسل‌ها منتقل می‌شد.

هر آدمی که سنگ را نمی‌دید و درباره‌ی آن فکر نمی‌کرد گویی اصلاً نمی‌بایست به دنیا می‌آمد. اما ناگهان یک روز که موبدان اطراف سنگ از خواب برخاستند و برای مراسم نیایش خود را آماده کردند دیدند که حفره‌های بسیار عظیم و سیاه در محل سنگ ایجاد شده و سنگ به اعماق زمین رفته است. آنها در دهانه‌ی حفره هر چه به داخل آن نگاه کردند اثری از سنگ ندیدند. اکنون همه می‌دانند که سنگ در اعماق زمین میلیون‌ها فرسنگ دورتر از سطح آرام گرفته است. تا هزار سال بعد معابد ویران شد و آن همه کتاب و مقاله از بین رفت. من اینها را نقل کردم چون روزی از پدرم پرسیده بودم اگر آن سنگ به زمین نمی‌افتاد آدمیان سرزمین ما چه سرنوشت دیگری پیدا می‌کردند؟